

خدا جون سلام به روی ماهت...

مانیانالند، سرزمین فرداها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

هانیانالند

ستززمین فرداها

پم مونیوس رایان
آیدا عباسی

سرشناسه: رایان، پام مونیوس، ۱۹۵۱ - م.
Ryán, Pam Muñoz
عنوان و نام پدیدآور: مانیالند، سرزمین فردها / نویسنده: پم مونیوس رایان؛ مترجم: آیدا عباسی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۱۸۰ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۹۱-۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: [2020]. Mañanaland.
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰م.
موضوع: Young adult fiction, English-- 20th century
شناسای افزوده: عباسی، آیدا، ۱۳۵۰ - مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ۷
رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۲۸۱۹۶۹
۷۱۵۶۹۰۱



انتشارات پرتقال

مانیالند، سرزمین فردها

نویسنده: پم مونیوس رایان

مترجم: آیدا عباسی

ناظر محتوایی: آهو الوند

ویراستار ادبی: آزاده رادکیان‌پور

ویراستار فنی: فرناز وفايي دیزجی - محمدمین شکاریان

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مولود غلامزاده نشلی - الناز علی‌یاری‌زاده

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۹۱-۱

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: کاج

صحافی: تیرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

به مادرم
اسپرانسا «امید»^۱ مونیوس بل^۲
به دلیل
حمایت بی‌اندازه‌اش از من
پ.م

تقدیم به:
تمام قصه‌گوهای عالم و روح مهربان مهدی آذر یزدی که کودکی‌ام مدیون
قصه‌های اوست.
آ.ع

۱. اسپرانسا در زبان اسپانیایی یعنی امید و نویسنده برای تأکید بر این معنا آن را داخل گیومه آورده است.
2. Esperanza Muñoz Bell



دیروز

فصل یکم

سال‌ها پس از یکی بود، یکی نبود و خیلی پیش از کلاغه به خونه‌اش نرسید، جایی در قاره‌ی آمریکا، توی دهکده‌ی کوچک سانتا ماریا و در کشوری به همان نام، پسری از پله‌های سنگی پُلی قوس‌دار بالا می‌رفت. آن پسر توپ فوتبالی را به سمت تک‌تک برآمدگی‌های سنگی پل پرتاب می‌کرد.

از میان یکصد پل این سرزمین، این یکی پل محبوبش بود. وقتی کودکی بیش نبود، پاپا، که استاد سنگ‌تراشی و پل‌ساز بود، اسم او را روی کتیبه‌ی پل حک کرده بود تا همه ببینند.

مکسیمیلیانو کوردوبا^۱

مکس، روی پل خودش که بود، دوست داشت از آن بالا برود. از این خوشش می‌آمد که وقتی به مدخل پل می‌رسید، سطح آن به شکل گذرگاهی طولانی و پردست‌انداز در دل ریو بُبینادو^۲ رخنه می‌کرد. توپ را زمین انداخت و همان‌طور که با کناره‌های صندل راحتی غبارگرفته‌اش به آن ضربه می‌زد، تا وسط پل آن را پابه‌پا کرد.

1. Maximiliano Córdoba

2. Río Bobinado

اینجا، روی تاج پل، می‌توانست تمام دنیای خود را پیش رویش ببیند و همین‌طور رودخانه را که آن پایین، پیچ‌وتاب می‌خورد و از سانتا ماریا دور می‌شد، دور آن حلقه می‌زد و برمی‌گشت و دوباره پیچ‌وتاب‌خوران دور می‌شد. دستش را حرکت داد تا ادای رودخانه را دریاورد که در مسیر پرپیچ‌وخمش جزایر کوچک و تخته‌سنگ‌های گول‌پیکر را دور می‌زد. چرا ریو بُینادو این قدر دودل بود؟

مکس به پشت‌سرش نیم‌نگاهی انداخت تا خیالش راحت شود پاپا هنوز به او نرسیده است. زیرلب گفت: «روزی روزگاری... افعی گول‌پیکری، که پهناش به‌اندازه‌ی بیست‌تا خونه و طولش به‌اندازه‌ی سه‌تا استان بود، نمی‌تونست تصمیم بگیره به‌سمت غرب و به‌طرف اقیانوس بخزه یا به‌سمت شرق و به‌طرف کوهستان. افعیه تا به جهت رو انتخاب می‌کرد، می‌دید از اون یکی بیشتر خوشش می‌آد. عقب و جلو می‌رفت و پهلوی‌پهلوی روی زمین می‌خزید، تا اینکه از رد بدنش دره‌ی خیلی بزرگی به‌جا موند. اون دره بالاخره با آب بارون پُر شد و تبدیل شد به رودخونه.»

مکس با رضایت لبخند زد. اینجا مکان محبوبش برای داستان‌پردازی و حیرت از چیزهای گیج‌کننده بود: چقدر طول می‌کشید تا رشد کند و برای خودش مردی شود؟ آیا هیچ‌وقت می‌توانست ببیند پشت افق چه قرار دارد و چرا مادرش رفته بود و آیا بار دیگر او را می‌دید؟

مکس می‌دانست پاپا به‌هیچ‌وجه از سؤال‌های قلمبه‌سلمبه خوشش نمی‌آمد، به‌خصوص سؤال‌هایی درباره‌ی گذشته و آینده. حتی به نظر می‌رسید بعضی از آن‌ها باعث رنجشش می‌شوند. مکس حساب از دستش دررفته بود که پاپا چند دفعه برایش توضیح داده «توی واقعیت امروز سفت وایسا، وگرنه فرداروز فقط از زندگی ناامید می‌شی.»

کلمات پاپا را فراموش کرد و به روستا خیره شد. خانه‌های چشم‌نوازتر، یعنی خانه‌های سبز و زرد و آبی، کناره‌های رودخانه را در آغوش گرفته بودند.

مناره‌ی مخروطی کلیسای کوچک، یا همان بانوی غم‌های ما^۱، به سمت آسمان اشاره می‌کند. باغ‌های مرکبات و انگور مجاور شهر بودند. روی جاده‌های خاکی، کلبه‌های ساده‌ی سنگی و سفیدرنگ، مثل کیوترهای صبور توی آشیانه، در تپه‌ماهورها لانه کرده بودند. مکس دست‌هایش را سایه‌بان چشمش کرد و خانه‌ی خودشان را میان آن خانه‌ها پیدا کرد. آیا الان دیگر بوئلو^۲ داشت شام می‌پخت و لولا برای خرده‌غذاهای جزغاله‌ی توی ماهیتابه التماس می‌کرد؟ گذاشت نگاهش به سمت صخره‌ای دندان‌دار و به جایی پر بکشد که در آن دژی سنگی از دور خودنمایی می‌کرد. همه اسم آن دژ را گذاشته بودند لا رینا خیگانتته^۳ یا ملکه‌ی گول‌پیکر، چون شبیه قدرتمندترین مهره‌ی صفحه‌ی شطرنج بود. مکس عاشق این بود که توی سانتا ماریا هر جا که می‌رفت، دست‌کم می‌توانست دیوارک‌ها و کنگره‌های تاج او را ببیند، طوری که انگار آن زن همیشه از او محافظت می‌کرد. حتی خاطره‌ی مبهمی هم از نشستن روی پای آن زن به یادش می‌آمد، در حالی که بارانی از شکوفه‌های سرخ بر سرش می‌بارید. آیا آن خاطره یک رؤیا بوده؟

روزگاری قصر پیرامون لا رینا خیگانتته هم باشکوه بود. ولی چند دهه‌ی قبل سپاهیان باستانی با توپ‌هایشان سقف آن را با خاک یکسان کردند، زلزله دیوارهای آن را سست کرد و جنگ در کشور همسایه، آبیسمو، عده‌ی بی‌شماری را مجبور به فرار از دست فردی دیکتاتور کرد و آن افراد از خرابه‌های قصر به عنوان مکانی امن برای پنهان شدن استفاده کردند. بعضی‌ها می‌گفتند این «مخفی‌شدگان» زن‌ها و بچه‌های بی‌گناه و بیچاره‌ای بوده‌اند. بقیه می‌گفتند آن‌ها مجرمین بدجنس، گداهای کثیف و آدم‌های به‌دردنخور بوده‌اند.

تابه حال هیچ‌کس با چشم خودش یکی از آن مخفی‌شده‌ها را ندیده بود تا از این موضوع مطمئن شود. ولی شایع شده بود که روح آن‌ها هر سال روی

1. Our Lady of Sorrows

2. Buelo

3. La Reina Gigante

بال‌های شاهین تیزپیر به آنجا برمی‌گشت. بعضی وقت‌ها که مهی غلیظ تپه‌ها را می‌پوشاند و سانتا ماریا در سکوت فرومی‌رفت، صدای نجوای روح‌ها شنیده می‌شد که از ملکه‌ی غول‌پیکر می‌خواستند حمایت و راهنمایی‌شان کند، طوری که انگار قدیسه یا فرشته‌ی نگهبان بود. هرکسی یکی را می‌شناخت که او هم یکی دیگر را می‌شناخت که صدای آن‌ها را شنیده بود.

کل املاک اطراف لا رینا خیگانتته و خرابه‌ها حصارکشی، متروک و منطقه‌ی ممنوعه بود. فقط پاپا از طرف شهردار اجازه داشت تا نخاله‌های آنجا را برای ساخت پل‌های جدید در اختیار بگیرد. تا جایی که مکس یادش می‌آمد، همیشه به پاپا التماس کرده بود او را با خودش ببرد تا لا رینا خیگانتته و خرابه‌ها را از نزدیک ببیند. اگر او اولین پسری می‌شد که از آن گذرگاه روح‌زده عبور کرده، آن وقت میان دوستانش تبدیل به قهرمان می‌شد! فقط به این دلیل که پاپا اعتقادی به روح نداشت، دلیل نمی‌شد آن‌ها آنجا نباشند. شاید امسال تابستان پاپا بالاخره رضایت می‌داد او را با خودش ببرد. دیگر تقریباً دوازده سالش بود.

مکس به سنگ‌های سرتاقی پل، که از آفتاب بعدازظهر گرم بودند، نکیه داد و منتظر ماند تا پاپا برسد. در رودخانه، تصویر نیمی از سر خودش را دید: انبوهی از موهای مجعد مشکی، ابروهای پرپشت و چشم‌هایی کاراملی‌رنگ. بوئلو اسمشان را گذاشته بود چشم ببری و می‌گفت آن چشم‌ها نشانه‌ی قدرت و عزم راسخ‌اند. چویی اسمشان را گذاشته بود چشم‌های آب‌نباتی، درست مثل آب‌نبات محبوبشان که از شیر و شکر قهوه‌ای درست می‌شد. بعضی از پسرهای مدرسه به آن‌ها می‌گفتند چشم‌های شیطانی. مکس تمام تلاشش را می‌کرد حرف‌هایشان را نشنیده بگیرد. ولی با خودش فکر می‌کرد شاید آن پسرها از او چیزی می‌دانستند که خودش نمی‌دانست. آیا بدی وجودش را پر کرده بود؟ با این حال آن چشم‌ها شبیه به چشم‌های مادرش بودند و یکی از معدود چیزهایی که می‌توانست ادعا کند از او به ارث برده؛ آن چشم‌ها و قطب‌نمای

نقره‌ای کوچکی که به بندی چرمی متصل بود و روزگاری متعلق به مادرش بود. دستی روی سینه‌اش گذاشت و قطب‌نما را زیر لباسش حس کرد.

با انداختن قلوه‌سنگ‌ها به رودخانه، می‌گذاشت آب‌های مواج افکار ناخوشایندش را به فکرهاپی شاد تبدیل کنند. مدرسه تمام شده بود و پنج هفته‌ی دیگر امتحان ورودی تیم فوتبال روستا شروع می‌شد. مثل همه‌ی دوستان صمیمی‌اش، او هم آرزو داشت وارد تیم شود.

مکس توپ را برداشت و آن را به سمت دیواره‌ی پل انداخت و گذاشت توپ کمانه کند و برگردد تا بتواند آن را بگیرد. سنگ‌های ناصاف توپ را به جهت‌هایی غیرقابل پیش‌بینی می‌فرستادند و مکس مجبور می‌شد منتظر بماند و مسیرشان را حدس بزند. محکم شوت کرد و وقتی توپ به دیوار خورد و به سمتش پرواز کرد، با ضربه‌ای آن را به زمین انداخت.

پاپا فریاد زد: «آفرین! ولی سنگ نماها رو به هم نریزی، وگرنه مجبور می‌شم تعمیرشون کنم.» گونه‌های پاپا گل انداخته و دو دایره‌ی سرخ به جا گذاشته بود و پیشانی‌اش از سگرمه‌های همیشه‌درهمش چین افتاده بود.

مکس گفت: «خودت می‌دونی که نمی‌تونم مثل تو محکم شوت کنم.»

شانه‌های پاپا پهن بود و بدن تنومندی داشت، مثل دیواری از قدرت و عضله. پیش از این، او و بوئلو هر دو برای تیم ملی سانتا ماریا دروازه‌بانی کرده بودند و مکس هم می‌خواست یک روز همان کار را بکند. الان دیگر هم‌قد آن‌ها شده بود، ولی هیکلش لاغر و استخوانی بود.

مکس توپ را به هوا شوت کرد و آن را با دست‌هایش گرفت. «یادته که آزمون ورودی ماه دیگه‌ست؟»

پاپا تقریباً لبخند زد و گفت: «وقتی همیشه یاد آدم می‌ندازی، چطور می‌شه فراموشش کرد؟»

«داشتم فکر می‌کردم... کفش‌های فوتبالم دیگه دارن خیلی کوچک می‌شن و خیلی زود مجبور می‌شم به انگشت‌های پام چسب‌زخم بزنم. آگه یه جفت

کفش وُلانته داشتم، از اون کفش‌ها که کنارش طرح بال‌های پرنقش‌ونگار داره، اون وقت حتماً می‌رفتم توی تیم.» و امیدوارانه به پایا نگاه کرد.

«کفش‌ها برای الانت خوبن. تازه، یه کفش گرون، که توان خریدش رو نداشته باشیم، تو رو به بازیکن بهتری تبدیل نمی‌کنه. یه دنیا ناامیدی پشت آرزوی چیزهاییه که آدم نمی‌تونه...»

پیش از اینکه پایا بتواند حرفش را تمام کند، یک شاهین به‌سرعت از بالای سرشان فرود آمد و آن‌قدر ارتفاعش کم بود که او و مکس هر دو سرشان را دزدیدند. بال‌های داسی‌شکلش کشیده و سفت بودند. سر و منقارش به‌سمت جلو کشیده شده بودند و گردن سفید و سینه‌ی خال‌خال‌اش را نمایان می‌کردند. پایا و مکس، شیفته‌ی پرواز بی‌صدای آن پرنده، دست‌ها را سایه‌بان چشم کردند.

وقتی پرنده به جریان آب خورد و اوج گرفت و دور شد، مکس گفت: «خیلی بزرگ بود.»

پایا گفت: «شاهین بود. یه ماده‌شاهین که برگشته بود لونه بسازه.»

مکس با خودش فکر کرد یعنی روح چه‌کسی را سوار بر بال‌هایش آورده؟ خواست بگوید: «می‌گن...» ولی بعد فکر کرد بهتر است آن خرافات را تکرار نکند و ادامه داد: «می‌گن اون‌ها هر سال برمی‌گردن به همون جای قبلی.»

پایا با سر تأیید کرد و گفت: «درسته. ولی من خیلی وقت بود شاهین به این بزرگی ندیده بودم. برای لونه ساختن هم یه‌خرده دیر شده. بقیه‌شون دیگه اومده‌ان و رفته‌ان.» یک دستش را دور شانه‌ی مکس حلقه کرد و او را به‌سمت خودش کشید و ادامه داد: «بیا بریم، فِس فِسو.»

«من؟ فِس فِس؟» مکس توپ فوتبالش را از این‌طرف تا آن‌طرف پل دربیل کرد و سرش را برگرداند و فریاد زد: «من دارم می‌رم زمین فوتبال تا چویی رو ببینم و با این حال باز هم زودتر از تو می‌رسم خونه، چون تو باید سرراحت وایسی و با همه حرف بزنی!»

«بعدش زود بیا خونه. بوئلو امروز صبح رفته ماهیگیری و شام یه ساعت دیگه حاضر می‌شه. دوست ندارم مجبور بشم پیام دنبالت.»

مکس در جواب فریاد زد: «باشه!» پایا همین تازگی‌ها به او اجازه داده بود تنهایی به زمین فوتبال برود. مکس دلش نمی‌خواست بهانه‌ای دستش بدهد تا این آزادی کوچک را از او پس بگیرد یا ناراحتش کند. شنبه‌شب‌ها زمانی بود که پایا با دوستانش بیرون می‌رفت و مکس هم خانه، پیش بوئلو، می‌ماند و دلش می‌خواست اوضاع همین‌طور باقی بماند.

زمانی که مکس به پلکان پل رسید، به اندازه‌ی آن شاهین بلندپرواز احساس آزادی کرد. آسمان بی‌انتهای تابستان پیش رویش بود. ماه‌ها وقت داشت تا توی آب‌چاله‌ها شنا کند، با دوستانش فوتبال بازی کند و برای امتحان ورودی آماده شود. امشب، با شکمی پر از ماهی به رختخواب می‌رفت و پیش از آن، سر شب را به ردوبدل کردن داستان با بوئلو می‌گذراند؛ داستان‌هایی خیالی درباره‌ی اژدها و افعی‌ها، یا هیولاهای رودخانه و غول‌ها...

توپ را به سینه‌اش چسباند و به سمت ساحل جست زد و پله‌ها را دوتایی پایین رفت.

روی پل خودش که بود، حتی پایین رفتن از آن را نیز دوست داشت.

فصل دوم

آن زمین فوتبال بیشتر محلی بیابانی بود تا زمین چمن، ولی برای تمرین کردن یا بازی‌های دسته‌جمعی دوستانه به اندازه‌ی کافی خوب بود. بازی‌های واقعی چند کیلومتر آن طرف‌تر و در دبیرستان برگزار می‌شدند.

گروهی از پسرها گرم کرده بودند و داشتند با توپ از این زانو به آن زانو رویایی می‌زدند یا به هم پاس می‌دادند. حالا که مکس و بیشتر دوست‌هایش دوازده‌ساله می‌شدند، بالاخره می‌توانستند در آزمون ورودی تیم روستا شرکت کنند. اهالی سانتا ماریا دیوانه‌ی فوتبال بودند و تیم محلی دو بازی آخر مسابقات استانی را برده بود. مردم مثل مور و ملخ به تماشای بازی‌های آن‌ها می‌آمدند. امسال اتحادیه داشت مربی جدیدی به سانتا ماریا می‌فرستاد. چشم امید همه به او و بازیکنانش بود.

چوبی برای مکس دست تکان داد تا وارد زمین شود.
مکس گفت: «موه‌اش رو! چی شده؟» تا دیروز چوبی هم مثل مکس انبوهی موی مجعد داشت. حالا آن‌ها را از ته تراشیده بود.

«خیلی بلند شده بود، خواهرهام همه‌ش می‌خواستن بیافنش.»
مکس خندید. می‌توانست آن سه دختر کوچولو را در حال انجام آن کار مجسم کند. گرچه آن‌ها می‌توانستند مزاحم باشند و چوبی هم همیشه‌ی خدا از دستشان می‌نالید، ولی مکس خیلی دوست داشت خواهر کوچولو یا برادر کوچولویی داشته باشد تا برایش قصه بگوید، به او کولی بدهد و رازهایش را با او در میان بگذارد.

چویی دستی به سر تراشیده‌اش کشید و ادامه داد: «تازه، نمی‌خواستم همه من رو با تو اشتباه بگیرن.»

مکس گفت: «هیچ‌وقت این اتفاق نمی‌افته!» چویی سینه‌ای ستبر داشت و خمیره‌اش عضلانی بود. او توپُر بود، درست مثل میوه‌ی آووکادویی که همین الان از درخت چیده باشند. ولی مکس مثل نوکِ تیز تیغه‌ی خنجر لاغر بود.

«بجنب.» مکس را به سمت زمین راند، جایی که اورتیس^۱ و گی‌یرمو^۲ داشتند توپ‌ها را به عقب و جلو شوت می‌کردند.

اورتیس صدا زد: «مکس! اومدی مراتب احترامت رو به اورتیس کبیر به جا بیاری؟» او همیشه دوست داشت به پسرهای دیگر یادآوری کند که پسر یکی از اعضای شورای شهر است. در بزرگ‌ترین خانه‌ی کل سانتا ماریا زندگی می‌کرد و تقریباً یک سال از بقیه بزرگ‌تر بود. تازگی‌ها صدایش تغییر کرده و شبیه به صدای مردها شده بود. قدش یک سروگردن بلندتر از بقیه بود و ران‌هایی درشت و عضلانی داشت. و حالا دیگر چند لاک سیل هم پشت لبش سبز شده بود.

مکس گفت: «چی چی کبیر؟ چاخان کبیر؟»

همه‌ی پسرها خندیدند، چون حرفش درست بود. اورتیس لافزن بود. اورتیس شانه بالا انداخت و گفت: «آدم آگه از همه بهتر باشه، باید اون رو به تمام دنیا اعلام کنه.» بعد یکی از انگشت‌هایش را برای مکس تکان‌تکان داد و گفت: «حالا می‌بینی. بیا بازی.»

چویی دست‌هایش را بالا برد تا چیزی اعلام کند: «خیلی خُب، همه گوش کنین! اورتیس و مکس دروازه‌بانن. استعداد من هم روی زمین کشف نشده باقی مونده!»

پسرها دهن‌کجی کردند و به سرعت یارکشی کردند.

1. Ortiz

2. Guillermo

اورتیس و مکس به دو انتهای مخالف زمین و به جایی رفتند که در آن با میخ کردن ضایعات چوب، تیر دروازه‌های موقت ساخته بودند. یک نفر توپی را وسط زمین کاشت و شوت اول را زد. پسرها با تمام توان می‌دویدند. بعضی‌ها پابرنه، بعضی‌ها با کفش‌های کهنه‌ی بدون بند و بعضی‌ها هم، مثل مکس، کفش راحتی پوشیده بودند تا کفش‌های فوتبالتشان را برای بازی‌های واقعی که در طول فصل انجام می‌شد، سالم نگه دارند. مکس تقریباً تمام توپ‌هایی را که به سمت دروازه می‌آمد، گرفت. اورتیس خیلی از توپ‌هایش را از دست می‌داد، ولی وقتی توپی را می‌گرفت، پرتاب و شوت‌هایش بلند و محکم بود.

آن قدر بازی کردند تا خورشید در آسمان پایین آمد. بعد مکس، اورتیس، گی و چویی دور شیر آب قدیمی‌ای که از زمین بیرون آمده بود، جمع شدند و چند جرعه‌ی طولانی از آب نوشیدند. وقتی با هم به سمت پل برمی‌گشتند، اورتیس اعلام کرد: «خبرهایی دارم. پدرم یه صحبت‌هایی با...»

گی گفت: «هیس...» و دست‌هایش را از هم باز کرد تا متوقفشان کند. به درختی اشاره کرد که روی جاده، پل زده بود. «نگاه کنین.»

آن شاهین با سینه‌ای بادکرده روی شاخه‌ای نشسته بود و پرهایش را می‌جوید.

مکس صدایش را پایین آورد و گفت: «ماده‌شاهین. قبلاً دیدمش.»
پرنده به جلو خم شد.

چویی زیرلب گفت: «داره ما رو می‌بینه.»

اورتیس نجوا کرد: «خیلی گنده‌ست.»

مکس به او سقلمه زد و گفت: «نگران نباش. اون فقط کبوتر می‌خوره.» همان‌طور که ذره‌ذره جلو می‌رفتند، شاهین بال‌هایش را باز کرد و در حرکتی کند، قوسی‌شکل و زیبا، پایهای زردرنگش را مثل دو کمان رهاشده محکم زیر دم چتری‌اش جمع کرد. آن ماده‌شاهین به نر می‌به سمت لارینا خینگانته پرواز کرد.

گی با صدایی غمزده گفت: «اون روح یکی از مخفی شده‌ها رو با خودش آورده. برادرم این رو می‌گه.»

اورتیس پوزخند زد: «تو هر چیزی رو باور می‌کنی.»
گی سرش را به‌نشانه‌ی نفی تکان داد. «مخفی شده‌ها وجود داشته‌ان. نگهبان‌ها به اون‌ها کمک کردن تا از آبیسمو فرار کنن. روح اون‌ها سوار بال شاهین برمی‌گردد.»

نیش مکس باز شد. یادش می‌آمد که چطور او و چویی شنل می‌پوشیدند و نقاب می‌زدند و وانمود می‌کردند لُس گواردیانس د لُس اسکوندیدوس^۱ یا همان نگهبانان افراد مخفی شده‌اند. ترکه‌ای برداشت، آن را طوری بالا گرفت که انگار شمشیر دستش است و به جلو خیز برداشت. «گی راست می‌گه. افراد مخفی شده یه بار به‌دلیل یه دیکتاتور ستمگر از آبیسمو فرار کردن. نگهبان‌ها شجاعانه اون‌ها رو از سانتا ماریا به یه جای امن هدایت کردن.»

چویی هم ترکه‌ای برداشت و با مهاجمی خیالی شمشیربازی کرد. «نگهبان‌ها لباس مبدل می‌پوشیدند و شکست‌ناپذیر بودن. مهم نبود چه خطری پیش می‌آد، اون‌ها کمک کردن به نیازمندان رو ادامه می‌دادن.»

اورتیس گفت: «وایسید! شما هر دوتون دارین مثل بچه‌های پنج‌ساله رفتار می‌کنین. می‌خواین حقیقت رو بدونین؟»
مکس گفت: «حقیقت همینه.»

اورتیس سرش را به‌نشانه‌ی نه تکان داد و گفت: «پدر و مادرم گفته‌ان مخفی شده‌ها آدم‌های خطرناکی بودن، یعنی قاتل‌ها و دزدها، بدترین بدترین‌ها. فکر می‌کنین چرا اون‌ها رو از کشور خودشون بیرون کرده بودن؟ شماها نمی‌بینین کسی از اون‌ها توی سانتا ماریا زندگی کنه، درسته؟ به این دلیل که اگه چهره‌هاشون رو نشون می‌دادن، اون‌ها رو از شهر بیرون می‌کردن.»

1. Los Guardianes de los Escondidos

چوبی سرش را تکان داد و گفت: «ولی نگهبان‌ها...»

اورتیس گفت: «اون‌ها هم مجرم بودن. با حمایت از مخفی‌شده‌ها، قانون رو شکستن. اگه اون‌ها رو گیر می‌آوردن، دستگیرشون می‌کردن و می‌نذاختشون زندان. ولی چه اهمیتی داره؟ این تاریخ باستانه. کسی دلش می‌خواد خبرهای من رو بشنوه؟ درباره‌ی مربی جدیده.»

مکس و چوبی ترکه‌هایشان را کنار انداختند و به هم نزدیک شدند تا بشنوند. اورتیس گفت: «حُب، حُب، پدرم با پسرعموم که مدیر آموزشگاه‌های فوتبال سانتا اینسه و دوست‌هایی توی اتحادیه داره حرف زده. مربی جدیدمون هکتور کروزه.»

گی یک انگشتش را بالا آورد و گفت: «هکتور کروز؟ اون فوق‌العاده‌ست! وقتی حرفه‌ای بازی می‌کرد، رکورد ملی بیشترین گل رو توی یه مسابقه‌ی قهرمانی زد.»

گی شاید از بقیه‌ی پسرها کم‌سن‌تر و کوچک‌تر بود و سنش به آزمون ورودی امسال تیم نمی‌خورد، ولی از داخل و خارج زمین فوتبال خبر داشت.

اورتیس گفت: «بذار حرفم رو تموم کنم. اون افراد زیادی رو توی تیم‌های رده‌بالا تر می‌شناسه، بنابراین واسه تحت‌تأثیر قرار دادن فرد مناسبه. پسرعموم می‌گفت مربی کروز قوانین لیگ رو سفت‌وسخت می‌گیره. برای ثبت‌نام آزمون ورودی، سن همه باید درست باشه و ثابت کنن محلی‌ان.»

مکس گفت: «این دیگه یعنی چی؟»

اورتیس گفت: «باید خونه‌ت توی سانتا ماریا باشه و دست‌کم یکی از والدینت باهات زندگی کنن. این طوری بچه‌های بقیه‌ی شهرها نمی‌تونن جای ما رو اشغال کنن. تازه، باید تاریخ تولدت رو هم معلوم کنی. این طوری بچه‌های بزرگ‌تر نمی‌تونن توی گروه ما بازی کنن، وگرنه منصفانه نیست.»

گی گفت: «یادتونه یه بار با تیمی که از والنسیا اومده بودن، بازی می‌کردیم؟ همه می‌دونستن بازیکن مهاجم وسط یازده‌ساله نبود!»

مکس گفت: «انگار سنش به رانندگی می‌خورد!»

چویی خندید و گفت: «یا ازدواج.»
مکس پرسید: «ولی چه جوری ثابتش کنیم؟»
اورتیس گفت: «شناسنامه. البته، بعدش باید وارد تیم بشی. مسابقه‌ی
اون هم سخته.»
همگی با سر تأیید کردند.

چویی پرسید: «همه واسه تمرین فردا پایه‌این؟ مکس، شاید پدرت بتونه
بیاد و چندتا فن یادمون بده.»

پیش از اینکه مکس بتواند موافقت خود را اعلام کند، اورتیس دست‌هایش
را در هوا بلند کرد و گفت: «می‌خواهین بذارین حرفم رو تموم کنم؟ داشتم بهتون
می‌گفتم پسرعموم توی یکی از آموزشگاه‌های تابستونی خودش چندتا جای
خالی داره. گفته می‌تونم برم اونجا و چندتا از رفقایم رو هم با خودم ببرم. حتی
شهریه هم نمی‌گیره. تا روز آزمون می‌تونیم در طول هفته هر روز سوار اتوبوس
سانتا اینیس بشیم و بریم اونجا. شماها پایه‌این؟»

دهان مکس و چویی باز ماند. آن آموزشگاه‌ها به استعدادسازی معروف
بودند. تمرین‌ها و بازی‌ها پنج روز در هفته و هر روز زیر نظر مربی‌ها انجام
می‌شد. بازیکن‌ها مثل آب خوردن از پس امتحان ورودی برمی‌آمدند.
گی گفت: «من می‌دونم که می‌تونم پدر و مادرم رو راضی کنم. من که
صددرصد پایه‌ام.»

چویی موافقت کرد: «من هم همین‌طور.»
مکس گفت: «من حاضرم هرچی دارم بدم تا این کار رو بکنم. وقتی رسیدم
خونه، می‌پرسم.» امیدوار بود بتواند پاپا را راضی کند، همان پاپایی که برای نه
گفتن به هر چیزی، دلیلی پیدا می‌کرد.

اورتیس بادی به غیغب انداخت و گفت: «من فردا دارم می‌رم سانتا اینیس
و پیش از اولین روز آموزشگاه شب رو خونگی پسرعموم می‌مونم. هکتور کروز
هم واسه شام می‌آد. همیشه خوبه آدم مربی رو شخصاً بشناسه، مگه نه؟ در

غیر این صورت مجبورم دوشنبه صبح با شما دهاتی‌ها سوار اتوبوس بشم.»

چوبی برای مکس چشم و ابرو آمد.

اورتیس توپش را انداخت و آن را رو به جلو دربیل کرد. حرکت پاهایش سریع بود. چرخید و در حالی که توپ را با پنجه‌ی پا می‌گرفت و آن را به سمت دست‌هایش بالا می‌انداخت، به طرف آن‌ها برگشت و گفت: «صدام کنین ناندیتو، بزرگ‌ترین فوتبالیست تاریخ.» بعد تعظیم کرد.

مکس خندید و گفت: «اورتیس، آگه می‌خوای از اون جلو بزنی، بهتره عجله کنی. اون وقتی فقط چهارده سالش بوده، واسه باشگاه حرفه‌ای لُس لوبوس بازی می‌کرده. توی هجده‌سالگی هم واسه تیم ملی.»

گی گفت: «پدر بزرگ تو هم توی اون باشگاه بزرگه، اِل کولیسئو، مقابلش بازی می‌کرده!»

مکس گفت: «درسته. توی یه مسابقه‌ی قهرمانی، بوئلو هنوز عکس رنگ‌ورورفته‌ی او و آن فوتبالیست جوان و شگفت‌انگیز، ناندیتو، را در کیف پولش نگه می‌داشت که دست در گردن هم انداخته بودند.

گی گفت: «تازه، پدرت هم توی تیم ملی بازی می‌کرده. اون صاحب دوتا رکورده که هنوز کسی اون رو نزده. یکی برای بیشترین توپ گرفته‌شده توی یه فصل و یکی هم برای بیشترین توپ گرفته‌شده توی بازی قهرمانی.»

چوبی گفت: «فوتبال توی خون توئه.»

مکس امیدوار بود این حرف حقیقت داشته باشد و آن استعداد را از دست نداده باشد. اگر وارد تیم فوتبال روستا می‌شد و آن‌ها دوباره مسابقات را می‌بردند، اسم و عکسش توی تمام روزنامه‌ها می‌رفت. آن وقت مردم او را می‌شناختند. شاید حتی مادرش هم او را می‌شناخت.

اورتیس پرسید: «چطور شده که تو شبیه پدر و پدر بزرگ نیستی؟ تو خیلی قد بلند و لاغری. شاید بهتر بود به جاش بسکتبال بازی می‌کردی.»

چویی گفت: «به حرفش گوش نده. تو استعدادی داری که مثل خون توی رگ‌ها جاربه. اون این حرف رو می‌زنه، چون دوست نداره حریف داشته باشه.»

گی گفت: «ولی پدرت فقط یه سال حرفه‌ای بازی کرده. ببینم، آسیب دیده بوده؟ نتونستم هیچ سابقه‌ای پیدا کنم که نشون بده مرخصش کرده باشن.»

مکس مردد ماند. «اون هیچ‌وقت درباره‌ش حرف نمی‌زنه.»

اورتیس گفت: «مامانم می‌گه اون به‌دلیل آشنایی با مادرت از تیم اومده بیرون. بعدش هم مادرت ترکش کرده. به‌جور داستان احساسی، هان؟»

مکس احساس کرد خنجری به قلبش فرو می‌رود. معمولاً همه پاورچین‌پاورچین دور موضوع مادرش می‌گشتند.

چویی هر دو دستش را بالا آورد و صدایی حاکی از نفرت از خودش درآورد.

«اورتیس، چته؟ مادرت زیادی حرف می‌زنه، خودت هم همین‌طور!»

«چی؟ همه می‌دونن که اون زن غیبتش زده. به هر حال، کی از تیم ملی می‌آد بیرون؟» اورتیس شروع کرد به دریل کردن از این طرف جاده به آن طرف و بعد به سمت آن‌ها آمد. «ولی پدربزرگت با ناندیتو بازی کرده! هرکسی نمی‌تونه از این حرف‌ها بزنه. من به پیش‌بینی دارم. یه روز می‌رم توی تیم ملی، اون وقت شما سه‌تا همه‌جا می‌گین یه زمانی با من فوتبال بازی کردین.»

چویی گفت: «شاید هم تو به مردم بگی با ما بازی کردی.»

اورتیس همان‌طور که می‌خندید و دوان‌دوان می‌رفت، گفت: «عمرأ!»

چویی یک دستش را دور شانه‌ی مکس انداخت و گفت: «فردا سر ساعت یک؟ می‌تونیم تمرین کنیم و واسه اتوبوس سواری دوشنبه به سانتا اینس برنامه‌ریزی کنیم.»

گی به مکس سقلمه زد و گفت: «هیجان‌زده‌ای؟»

مکس با سر تأیید کرد و نیشش باز شد. هیجان‌زده بود و آسوده شد که آن‌ها دست از سر مادرش برداشته بودند. همیشه هر اشاره‌ای به مادرش او را مثل